



درخت کاری

به پایش جوی آبی می کشانم
برای یادگاری می کشانم

ببازد بر سر خود شاخه‌های
شود زیر درختم سبزه‌زاری

درختم پتیر خود را می کشاید
دل هر رهگذر را می بباید

میان روز گرمی، می رود خواب
درختی کاشتی، روح تو شاداب

عباس یحیی شریف

به دست خود درختی می نشانم
کمی تخم جن بر روی خاکش

درختم کرم آمد برگ و پاری
جن روید در آنجا سبز و خرم

به تابستان که گرما رو نماید
خنک می سازد آنجا را تا سایه

به پایش خسته ای بی حال و بی تاب
شود بیدار و گوید: ای که آنجا





نمایش

بلبل و مورچه

مورچه مشغول کار و دانه پیدا کردن است و بلبل از این شاخه به آن شاخه می‌برد و آواز می‌خواند (جهجه می‌زند). یاد می‌آید و هو هو کنان از بین درختان می‌گذرد و برگ‌های درخت‌ها می‌ریزد. یکی دو نفر در حالی که سردشان شده، از خیابان عبور می‌کنند. مورچه در خانه‌اش نشسته، استراحت می‌کند و دانه می‌خورد. بلبل لرزان به در خانه‌ی مورچه می‌آید و در می‌زند.

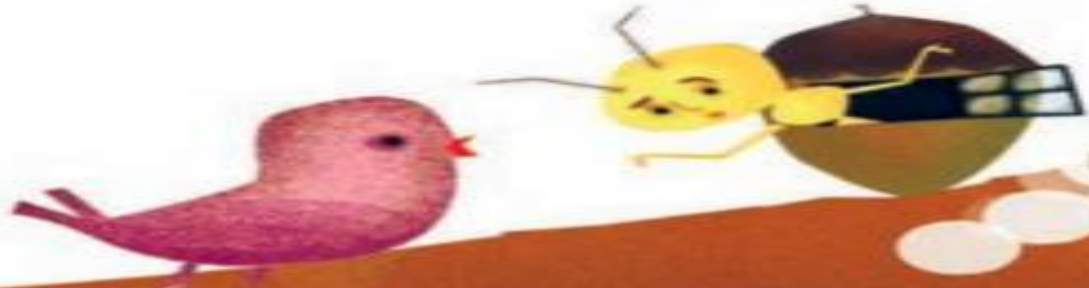
مورچه: «کجه؟»

بلبل: «خیلی سردم شده و گرمته هستم. کمی دانه به من می‌دهی؟»

مورچه: «تو که در تابستان به فکر سرمای زمستان نبودی، حالا مجبوری که سختی بکشی.»

بلبل با ناراحتی در گوشه‌ای می‌نشاند و به فکر فرو می‌رود و با خود می‌گوید: «امسال زمستان سختی را می‌گذرانم اما تابستان کار و تلاش می‌کنم تا محتاج دیگران نشوم.»

مورچه با مهربانی: «نگران نباش! من هم به تو کمک می‌کنم تا زمستان را راحت‌تر بگذرانی.»





بخوان و بیندیش

روپاه و خروس

روزی بود و روزگاری بود. خروسی بود که قصه گفتن و داستان شنیدن را دوست داشت و هر وقت مرغ‌ها و کبوترها و گنجشک‌ها را می‌دید از آن‌ها می‌خواست که سرگشت‌های خود را تعریف کنند. آن‌ها هم خروس را دعوت می‌کردند و هر چه را خودشان دیده بودند و هر چه را شنیده بودند از حيله‌ها و حقه‌هایی که شغل‌ها و روپاه‌ها و شکارچی‌ها برای گرفتن مرغ‌ها به کار می‌بردند و از بلاهایی که بر سر خودشان یا دوستانشان آمده بود، سخن می‌گفتند. یک روز خروس قدم‌زنان به صحرا رسید. فصل بهار بود و صحرا سبز و خرم بود. درخت‌ها شکوفه کرده و بوی گل در هوا پیچیده بود. خروس دلش به شوق آمد و به صدای بلند آوازی خواند.

روپاهی در آن نزدیکی بود. صدای خروس را شنید و به سرعت به طرف خروس آمد. خروس همین که روپاه را دید، از ترس برید روی دیوار و از آنجا به روی شاخه‌ی درختی برید و همان‌جا نشست. روپاه به خروس گفت:

«چرا رفتی بالای درخت؟ مگر از من می‌ترسی؟ من که با تو دشمنی ندارم. من وقتی آواز تو را شنیدم و دیدم آواز خوبی داری، آمدم با تو دوست شوم. امروز هوا هم خیلی خوب است. بیا قدری با هم در این صحرا گردش کنیم.»

خروس که داستان‌های بسیاری از حيله‌ی روپاه شنیده بود و می‌دانست این حرف‌ها همه برای پایین آوردن او از درخت است، جواب داد: «بله، هوا خوب است، صحرا هم سبز است، گل‌ها هم شکفته شده است، آواز من هم بد نیست ولی من تو را نمی‌شناسم و همیشه پدرم مرا



نصیحت می کرد که با مردم ناشناس رفاقت نکنم و با کسی که از من قوی تر است، در جاهای خلوت تنها گردش نکنم. من همیشه پند پدر را به یاد دارم». رویاه فورا گفت: «بله، بله، من هم با پدرت دوست هستم، چه مرد خوبی است، من از موقعی که تو بچه بودی، هر روز به خانه‌ی شما می آمدم، اتفاقاً همین دیروز، ساعتی با پدرت بودم، از تو هم تعریف می کرد و می گفت که پسرم خیلی باهوش و زیرک است. بعد پدرت از من خواست کرد که در صحرا و بیابان مواظب تو باشم تا کسی نتواند به تو آسیبی برساند».

خروس گفت: «پدرم هیچ وقت از تو صحبتی نکرد. من هرگز یاد ندارم که رویاهی در خانه‌ی ما رفت و آمد داشته باشد. اصلاً پدر من با سال در گذشت». رویاه گفت: «بیخشید، مقصود من مادرت بود. دیروز مادرت سفارش می کرد که تو را تنها نگذارم، حالا اگر میل نداری گردش کنی، حرفی نیست، ولی از این که از راه رفتن یا من احتیاط می کنی خیلی متأسفم که هنوز دوست و دشمن خود را تشخیص ندهی و نمی دانم چه کسی ممکن است از من بدگویی کرده باشد».

خروس گفت: «من این را می دانم که خروس و رویاه نباید با هم رفاقت کنند. چون که رویاه از خوردن خروس خوتش می آید و خروس عاقل باید دلش برای خودش بسوزد و با دشمن خود دوستی نکند». رویاه با خنده جواب داد: «گفتی دشمن؟ دشمن کدام است؟ مگر خبر نداری؟ دشمنی از میان حیوانات برداشته شده و سلطان حیوانات دستور داده است که تمام حیوانات با هم دوست باشند و هیچ کس به دیگری آزاری نرساند». وقتی رویاه داشت این حرفها را می زد، خروس گردن خود را دراز کرده بود و به راهی که به آبادی می رسید، نگاه می کرد.

روباه پرسید: «کجا را نگاه می کنی، حواست اینجا نیست؟». خروس گفت: «حیوانی را می بینم که از طرف آبادی دارد می آید، نمی دانم چه حیوانی است اما از رویاه کمی بزرگ تر است و گوشها و دم بزرگ دارد و پاهایش باریک و بلند است و مثل برق و باد می دود و می آید». رویاه از شنیدن این حرف ترسید و دست از فریب دادن خروس برداشت و در فکر بود که به کجا بگریزد و چگونه پناهگاهی پیدا کند و پنهان شود و شروع کرد به طرف صحرا رفتن. خروس که رویاه را خیلی وحشت زده دید، گفت: «حالا کجا می روی؟ صبر کن بینم این حیوان که می آید، چه جانوری است؟».

روباه گفت: «نه، از نشانههایی که تو می دهی، معلوم می شود که این یک سگ شکاری است و ما میانه‌ی خوبی با هم نداریم، می ترسم مرا اذیت کند». خروس گفت: «پس چه طور خودت الان می گفتی که همه با هم دوست هستند و گرگ و گوسفند و رویاه و خروس رفیق شده اند و کسی با کسی کاری ندارد؟». رویاه گفت: «بله، اما می ترسم این سگ هم مثل تو این خیر را هنوز تشنیده باشد». این را گفت و پا به فرار گذاشت.

(مترجم نامه، باز نویسی مهدی آذریزی)

درک و دریافت

۱. رویاه برای فریب خروس چه تلاشی کرد؟

۲. خروس چگونه از فریب رویاه در امان ماند؟

جواب 1: رویاه به تروغ به خروس گفت که پدر و مادرش را می شناسد و سلطان جنگل دستوراتی داده که همه حیوانات با هم دوست باشند.

جواب 2: به نصیحت پدرش گوش داد.

نیایش

ای پروردگار عزیز، مهر و محبت تو به همدی موجودات رسیده است.
ما را هم در پناه مهر و محبت خویش قرار بده.
خدایا، به ما تندرستی و توانایی بده تا بتوانیم در درس و زندگی موفق
باشیم و بدین عزیزمان - ایران خدمت کنیم.
ای خدای بزرگ و مهربان، اکنون که یک سال بزرگتر شدم و
کلاس دوم دبستان را با یاری و لطف تو به پایان رساندم، از تو سپاس گزارم
و امیدوارم همیشه یار و یاور من باشی.



